



۳۵

نور

به مدت هفت روز پس از مرگ رگنار همراه با سفی سرزمین یخ را درمی‌نوردم؛ با قبایل مردان برج درهم شکسته، با شجاعان اصیل زاده‌ی ساحل شمالی، با زنانی که شاخ قوچ می‌پوشند و ایستاده از گذرگاه ساحره پاسداری می‌کنند، صحبت می‌کنم. شناور با پوتین‌های پرواز، همراه با اهالی والکیری از سقوط آسگارد برای دیگران خبر می‌بریم.

حرکتی که در عمل... بسیار چشمگیر و نمایشی است.

سفی و شماری از والکیری‌هایش با من و هالیدی تمرین کردند تا نحوه‌ی استفاده از پوتین‌های پرواز و سلاح‌های مغناطیسی را بیاموزند. در ابتدای امر ناشی و دست‌وپاچلفتی هستند. یکی از آنها با سرعت ششصد متربرثانیه به دامنه‌ی کوه اصابت می‌کند؛ ولی وقتی سی تن از آنها با روسری‌هایی سپرده به دست باد و صورت‌هایی که نقش دست آبی سفی خاموش بر سمت چپ آن و تیغ قلابدار دروگر بر سمت راستش دیده می‌شود، روی زمین فرود می‌آیند، مردم به شنیدن حرف‌های آنها تمایل نشان می‌دهند.

و بعد رگنار
الضخنة

اکثریت سران زغالی را به کوهستان مغلوب می‌بریم و می‌گذاریم در راهروهایی که خدایان‌شان می‌خوردند و می‌خوابیدند، قدم بردارند و اجساد سرد و حفاظت‌شده‌ی زرین‌های مقتول را نشان‌شان می‌دهیم. با مشاهده‌ی خدایان از پافتاده‌شان، بیشتر آن‌ها، حتی کسانی که به صورت ضمنی از حقیقت بردگی خود آگاهی داشتند، شاخه‌ی زیتون^۱ پیشکشی ما را پذیرفتند. آن‌ها که امتناع ورزیدند، آن‌ها که متهم‌مان کردند، مغلوب مردم خود شدند. دو فرمانده‌ی جنگی از شدت شرمساری از کوهستان پایین پریدند. یکی دیگر با خنجری رگ‌هایش را زد و افتاده بر کف گلخانه‌ها از شدت خون‌ریزی جان داد.

یکی از آن‌ها، زنی قابل توجه، ریزنقش و روان‌پیش را به مرکز اطلاعات کوهستان بردیم و سه نفر از سبزه‌ها از کودتایی برنامه‌ریزی شده علیه حکمرانی‌اش به او خبر رساندند و فیلمی از این توطئه نشان دادند. زن ریزنقش با قیافه‌ای به‌شدت منزجر همه‌چیز را تماشا کرد. یک تیغ و پروازی به‌سوی خانه در اختیارش گذاشتیم و تنها دو روز بعد، بیست‌هزار جنگجو به جنبش من افزود.

گاهی با افسانه‌ی رگنار مواجه می‌شوم. افسانه‌ی او به قبیله‌های مختلف رسیده است. او را «سختنگو» می‌نامند. آنکه همراه با حقیقت از راه رسید، کسی که پیام‌آورانی فرستاد و جان خود را فدای مردمش کرد. همراه با افسانه‌ی دوستم، افسانه‌ی من هم بیشتر رشد می‌کند. وقتی به‌سوی قبایل جدید پرواز می‌کنیم، نماد تیغ قلابدارم بر دامنه‌ی کوه‌ها می‌سوزد و به استقبال من و اهالی والکیری می‌آید. آن‌ها مرا «ستاره‌ی

^۱ نماد صلح و پیروزی.

سپیده‌دم» می‌نامند. ستاره‌ای که شیردال‌سواران و مسافران به کمک آن در ماه‌های تاریک زمستان، راه خود را از میان زمین‌های بی‌حاصل پیدا می‌کنند. آخرین ستاره‌ای که با آمدن بهار و بازگشت نور صبحگاهی ناپدید می‌شود.

افسانه‌ی من است که به هم پیوندشان می‌دهد، نه احساس خویشاوندی‌شان نسبت به یکدیگر. این طایفه‌ها نسل‌هاست که با هم می‌جنگند، درحالی‌که من اینجا هیچ پیشینه‌ی کثیفی ندارم. برخلاف سیفی یا دیگر جنگ‌سالاران مهم‌شان، من دشت برفی پانخورده‌ی آن‌ها به شمار می‌روم؛ لوح سنگی پاکی هستم که می‌توانند تمام رؤیاهای ناهمگون خود را بر آن نقش کنند. همان‌طور که ماستنگ می‌گوید، من اتفاقی جدید هستم و در این جهان باستانی اشباع از اسطوره‌ها، آبا و اجداد و هرآنچه پیش‌تر با آن مواجه بوده‌اند، اتفاق جدید، اتفاقی بسیار ویژه محسوب می‌شود.

با این حال و با وجود پیشرفت‌مان در گرد هم آوردن طایفه‌ها، معضلاتی که با آن‌ها رویاروی می‌شویم، پیچیده و بزرگ‌اند. نه تنها باید زغالی‌های طغیان‌گر را از کشتن یکدیگر در دوئل‌هایی به‌نام شرافت دور نگه داریم، بلکه بسیاری از طایفه‌ها به منظور تغییر محل زندگی دعوت‌م را پذیرفته‌اند. صدها هزار نفر از آن‌ها را باید از کاشانه‌های‌شان در قطب جنوب به تونل‌های سرخ‌ها برد تا از تیررس بمباران زرین‌ها در امان بمانند. بمباران‌هایی که وقتی زرین‌ها بفهمند در اینجا چه اتفاقی رخ داده است، بدون شک به وقوع خواهد پیوست. در تمامی این مدت شغال را از مانورهای مان بی‌خبر نگه داشته‌ایم. ماستنگ در آسگارد هدایت کوشش‌های تیم ضدجاسوسی را به عهده گرفته و با کمک هکرهای کوئیک‌سیلور حضورمان را مخفی نگه داشته است و گزارش‌هایی مطابق